

[www.ghodzila.blogfa.com](http://www.ghodzila.blogfa.com)

آنسوي مرگ

با نام خدا

اولين داستان گودزिला : آنسوي مرگ

نويسنده : فين فيني

يكشنبه، 09/04/2006

[ghodzila.blogfa.com](http://ghodzila.blogfa.com)

اين جزو اولين داستان هاي من مي باشد ممكن است با كمی غلط دستوري و املايي مواجه شويد

كه مطمئناً آن را به بزرگی خود مي بخشيد

E-mail: [jace1363@yahoo.com](mailto:jace1363@yahoo.com)

صبح 12 فروردین سال 1389 از خواب بیدار شدم مثل همیشه صورت خودو رو شستم دلم مثل همیشه شور میزد الان چند روزی بود که به همین منوال می گذشت ولی نمی دانستم برای چی انگار هر وقت به سراغم می آمد تا اتفاقی نمی افتاد دل من آرام نمی شد و بیشتر اتفاقات برای خودم بود نمی دانستم باید چه کار کنم همه جا ساکت بود (راستی یادم رفت این شخص رو معرفی کنم این شخص به نام سیامک بود .... ) به سمت محل کار خود رفتم طبق معمول چند سلام و کارت ورود را کشیدم هنوز دلم می گفت امروز روز خوبی نیست به اطاق خودم رفتم با همکارم دست دادم و شروع به کار کردم تا شاید این دل شوره با کار کردن از بین برود با دیدن یک مزاحم حالم بدتر شد انگار همکارم این رو فهمیده بود که من از چیزی نگرانم ولی به روی خود نیاورد من در حال کار با کامپیوتر بودم و در حال ثبت پرونده ها این شخص همیشه مرا ناراحت می کرد از این که هر روز من تکراری شده بود ناراحت

بودم از کارم خسته شده بودم از طرف دیگه دوستی که دنبالش بودم رو تا به حال پیدا نکرده بودم همه دوستانم یه جورایی من ترک می کردن و شاید به خاطر رفتار من بود ولی تا به حال دوست واقعی خود را پیدا نکرده بودم. بعضی از این آدمها که یکی از اونا همین آقا بود به خاطر بدست آوردن مقام حتی حاضر بودن رفیق خودشونو بفروشن اونم مثل .... بلاخره ساعت کاری تمام شد اما کارفرما گفت به علت کار زیاد باید بمانم من خسته بودم نه خسته جسمی بلکه خسته روحی بعد از انجام چند کار مزخرف و سر کله زدن با آمار و ارقام که هی رئیس یا رؤسا هر روز تغیر میدادن و یا یه برنامه ساده رو ده جور می خواستن یا اینکه بودجه رو بالا پائین می کردن تازه بعد از این که کار تموم می شد می گفتن فلان چیز رو هم تو برنامه بیار حالا بقیش بماند که چندین بار این برنامه رو نوشتیم و چی کارا کردیم بعد از اتمام کار ساعت 10:36 دقیقه به سمت خونه رفتم و به زندگی فکر می کردم ناراحت از زندگی نمی دونستم چگونه می شد راحت شد خیلی خسته بودم که یه هو اتفاقی که نباید می افتاد ... افتاد . یه هو دیدم یه ماشین داره به سمت من

می یاد یه هو درد شدیدی تمام بدن مرا گرفت بعد از چند لحظه خود را در یک خانه یافتم اول فکر کردم که یک خواب بیشتر نبوده اما انگار همه چی تغییر کرده بود حتی وجودم و جسم من تغییر کرده بود انگار تازه به دنیا آمده بودم احساس جالبی بود نمی دانستم چگونه چنین اتفاقی افتاده بود خیال کردم دارم خواب می بینم خودم زدم ولی بیدار نشدم بلاخره قبول کردم که خواب نیستم تو خونه رو گشتم کسی نبود تنهای تنها هر چی صدا کردم پدر مادر هیچ صدایی نیامد توخونه بجر یک صندلی (صندلی برایم آشنا بود صندلی بود که هر روز برای کار کردن روی آن می نشستم اما چیز دیگری نبود) ترسیده بودم و گرسنه و تشنه چیزی برای خوردن نبود انگار بیماری محلکی در این شهر آمده بود که هیچ کسی در اینجا نبود شهر رو گشتم تا شاید چیزی پیدا کنم اما چیزی نبود هیچ چیز حتی یک برگ کاغذ بلاخره یک تابلو پیدا کردم که روش نوشته بود خروج به سمت ما منظورش را نفهمیدم فقط در را باز کردم وارد (سرزمینی بزرگ با یک جاده باریک در اطراف آن چیزهایی تکان می خود صداهای وحشت ناکی به گوش می رسید انگار کسی ناله

## آنسوی مرگ

می کرد بی نهایت ترسناک بود معلوم نبود روز است یاشب خورشید نبود انگار نورها نامرعی بودند ) راهی شدم که خود نمی دانستم به کجا می رود چندین روز راه رفتم چندین بار افتادم و استراحت کردم خیلی گرسنه بودم ولی چیزی به من امید می داد دو باره به راه رفتن ادامه می دادم نمی دانم چند روز در راه بودم و آخر سر بعد از کلی تلاش و خستگی به یک محل رسیدم که اسم آنجا میعاد گاه نام گذاری شده بود که چندین راه داشت حدود هفت راه داشت که جلوی پنج راه آن نوشته بود عاقلان وارد نشوند که این همان جهنم است سه ره دیگر با چنین نام هایی نام گذاری شده بود شهر **سایه ها - شهر ماه و شهر خورشید** یک نفر آمد و گفت به شهر سایه ها برو تا خشبخت شوی (البته نمی دانم آن شخص چگونه ظاهر شده بود ظاهری جالب نداشت لباس درست حسابی پوشیده بود ) و یک نفر دیگر که به نظر آشنا می آمد گفت ای مرد به شهر خورشید برو تا شاید رستگار شوی من به حرف مرد گوش کردم و نمی دانم چرا چیزی در قلبم می گفت باید حرف او را گوش کنم و مرد گفت مواظب باش که در جایی نخوابی که آگه بخوابی راه رو

## آنسوی مرگ

گم می کنی با خستگی فراوان به راهم ادامه دادم بعد از دو روز ( البته فکر می کنم دو روز بود چون نه خورشید بود نه ماه نمی دانم چگونه بود و نمی دانم چرا آن مرد گفت نباید بخوابی) خسته شده بودم ایستادم تا کمی استراحت کنم ولی نشد نزدیک بود خوابم ببرد اما باز یک چیز به من امید می داد بعد از چند روز دیگر که خود را با خستگی تمام به محلی رساندم که می گفتن شهر خورشید اما باز در آن شهر چیزی برای خوردن نبود از تشنه گی در حال مرگ (البته انگار قبلاً مرده بودم ولی آن موقع نمی دانستم) بودم که یاد امام حسین افتادم که چگونه تشنگی را تحمل نمودند. در یک لحظه تشنگی خود را فراموش کردم در شهر خورشید سه راه وجود داشت **آسمان - زمین و روح** در همین لحظه یک نفر دیدم عین راهنمای قبلی اون گفت که من باید به راه آسمان بروم البته آن شخص دیگر نبود نمی دانم چرا شاید جواز ورود به این شهر را نداشته است آن مرد گفت تو از هر راهی که می خواهی برو و دست خودت است از این به بعد فرقی نمی کند که کدام راه بروی یکی از این راه ها تو را به زندگی عادی بر می گرداند دو راه دیگر تو را به عالم

انتظار هر کدام را که می خواهی انتخاب کن من حرف مرد را گوش کردم و راه افتادم بعد از چند روز با چند نفر آشنا شدم ظاهری خوب و آراسته داشتند آنها گفتند به کجا می روی گفتم به سرزمین آسمان یکی از آنها گفت ما هر سه راه را رفته ایم و به هیچ جا نرسیده ایم و گفت بیا با ما برگردیم و به شهر سایه ها برویم گفتم من خیلی خسته هستم و توان برگشت را ندارم آنها گفتند پس کمی می خوابیم و بعد راه می افسیم و همه خوابیدیم در خواب آن مرد که به من کمک کرده بود را دیدم که به من گفت به حرف او نا گوش نکن و به راه خودت ادامه بده در همین لحظه بود که بیدار شدم دیدم که در حال نقشه کشیدن هستند تا دیدم فرست مناسب است پا به فرار گذاشتم و به سرعت فرار کردم که یک نفر مرا تعقیب کرد اما نمی دانم چه شد که دست از تعقیب برداشت من به سمت سرزمین آسمان راه افتادم خیلی خسته بودم بلاخره به شهر آسمان رسیدم آن نفر را دیدم از او پرسیدم جریان از چه قرار است چرا اینجا هیچ کسی نیست گفت این دنیایی است که تو برای خودت درست کرده ای پرسیدم پس تو که هستی گفت من خود تو هستم من خوبی

## آنسوي مرگ

های تو و اون که تورا به بی راه می کشاند بدی های تو بود و فعلاً معلوم نیست که تو چقدر در این حالت در این جا می مانی حال بیا این آب رو بخور ..... بعد از اینکه آب رو خوردم خودم رو در کنار خانواده دیدم گفتم اینجا کجاست گفتن بیمارستان گفتم برای چی گفت چند روز پیش تصادف کرده بودی دکتر از تو قطع امید کرده بودن یعنی واقعاً مرده بودی می خواستن تحویل سرد خونه بدن که خدا به تو رحم کرد و به هوش اومدی بعد از چند روز من داستان را برای اونا تعریف کردم که خانواده ام گفتن اولش که تو کما بودی بعضی از این اسما رو شنیده بودیم .....

این را می نویسم که همیشه به یاد اونکه مارو به این دنیا آورد باشیم و از نعمت هاش شکر گذار باشیم

## آنسوي مرگ

صدایی به گوشم رسید انگار می گفت بیدارشو صدایی وحشتناک تر از مرگ

با صدایی به قدرت مرگ بیدار شدم دیدم هیچ کس نیست ولی هنوز صدا به گوشم می رسید

نمی دانستم که چه کنم وحشت تمام وجودم را گرفته بود

نمی دانستم که بودن و چه می گفتن داشتن باهم حرف می زدند

نمی دانم چند دقیقه یا چند ساعت ولی در همین لحظه بود که از خواب

بیدار شده بودم به دنبال کسی می گشتم کسی نبود نمی دانستم خوابم یا بیدار

کاش این کابوس تمام می شد و تا به حال این کابوس ادامه دارد و

معلوم نیست که چه وقت تمام می شود

پایان